



■ مجید فکری

نامش «محمدرضا زاهد شیخی» است. خنده از لبانش محو نمی شود مگر هنگامی که از شهادت همرزمانش می گوید. آن هنگام است که لبهایش خشک می شود و چشمانش تر، ۱۵ساله بوده که وارد عرصه دفاع مقدس شده است در قالب گردان ۴۰۸ غواصی «سیدالشهدا(ع)» سیستان و بلوچستان به فرماندهی سردار «حاج حمید شفیعی»، در عملیات والفجر مقدماتی، والفجر ۱، عملیات خیبر و کربلای ۴ شرکت داشته است و دیدنی ها دیده است.

تا آن که در عملیات کربلای ۴ به سختی مجروح می شود و دیگر امکان ادامه نبرد برایش وجود ندارد. شاید تلخ ترین بخش خاطراتش همین دور شدن اجباری اش از میدان های نبرد باشد. مثل همه رزمندگان دفاع مقدس بزرگ ترین خاطراتش نه مربوط به خودش بلکه هم رزمانش است. می گوید: عملیات کربلای ۴ لو رفته بود و دشمن برای مقابله و دفع آن آمادگی کامل را داشت. ولی تشخیص فرماندهان این بود که عملیات به هر طریق باید اجرا شود در آن عملیات من فرمانده دسته بودم خاطرم هست که در طول دوره آموزشی، فرمانده ما شهید «محمدرضا طالبی» عطری داشت که هرگز از آن استفاده نمی کرد و می گفت: «فقط شب عملیات» و این گونه بود که عطر حاجی رازی شیرین شده بود برای بچه ها و همه منتظر عملیات بودند تا ببینند این عطر چیست.

> آن شب «حاجی» به همه از عطر مخصوصش داد و از همه حلالیت خواست

زاهد شیخی با همان لبخند شیرینش ادامه می دهد: شب عملیات، شهید طالبی فرماندهان همه دسته ها را احضار کرد . وارد سنگر که شدیم، بوی عطر گل محمدی فضا را پر کرده بود، عطر حاجی، راز حاجی افشا شده بود.همه بچه ها دور حاجی جمع شدند و شروع کردند به شوخی و خنده حاجی هم از عطرش به سروگردن بچه ها زد. این گونه بود که هیجان رو شدن عطرها پس از ماه ها التهاب و هیجان شب حمله را تحت الشعاع قرار داد.حاجی به همه عطر زد و از همه حلالیت طلبید. او ادامه می دهد: به دسته که برگشتیم دیدم شهید «حسین عالی» آن جاست. گفت مسئول معبر ما شده است.

> تمام هست و نیستش یک کلاش تاشو بود!

تمام هست و نیستش یک کلاش تاشو بود که قطعه ای آکاسیو به آن بسته بود که در آب رودخانه غرق نشود و لباس غواصی اش. ساعت ۸:۳۰ شب چهارم دی ماه ۱۳۶۵ به آب زدیم. ولی از آن جا که دشمن در آمادگی کامل بود به محض شروع عملیات، منور شلیک شد و از زمین و زمان گلوله بارید. عراقی ها منور می زدند، هلهله می کردند و با تیربار سطح آب را می تراشیدند. در همان ابتدای کار چندین نفر از افراد دسته من شهید شدند. همه از ناحیه سر و گردن تیر خورده بودند یکی از افراد کم سن و سال دسته ام «مهدی زنگی آبادی» ۱۴ساله بود که دستش در دست راست من بود تا دسته پراکنده نشود ولی تحت تاثیر آتش سنگین عراقی ها و جریان تند «اروند» دسته به هم ریخت و طنابی که بچه ها را به هم وصل می کرد دور دست و پایمان پیچید.

> دیدم گلوله ای به سرش خورده

ناگهان متوجه شدم سر مهدی زیر آب است و دست و پا می زند و مرا نیز با خود به پایین می کشد.



دستم را زیر آب بردم و او را بیرون کشیدم. دیدم گلوله ای از پشت سرش درست از زیر کلاه غواصی به سرش خورده و از چشمش خارج شده. در آن سوز و سرمای وحشتناک همه چیز به شدت دشوار شده بود. مهدی می گفت: زاهد! چرا سرم بزرگ شده؟ به او گفتم که سرش بزرگ نشده بلکه تیر خورده است. چشمان حاج زاهد توفانی می شود و لبهایش را می گزد.ادامه می دهد: مهدی که فهمید تیر خورده است ناگهان آرام گرفت و بریده بریده شهادتین را خواند.

> آن شب فقط پیکر شهدا را از اروند خارج می کردیم

سپس دست مرا محکم تر گرفت و گفت: حاج زاهد قسمت می دهم مرا رها نکن، نگذار آب مرا ببرد و جسد به دست عراقی ها بیفتد. او را محکم تر گرفتم و به سمت ساحل خودم بازگشتم. به هر سختی که بود او را به ساحل رساندم و روی نی های کنار ساحل خواباندم. دوباره به میان آب بازگشتم و سعی کردم بچه ها را از بین این آتش و خون نجات دهم. آن شب نتوانستیم از اروند رد شویم و تا صبح فقط پیکر پاک شهدا را از آب خارج می کردیم.

ولی در آن تاریکی و سرما، چگونه پیکرها را می یافتید؟ حاج زاهد می گوید: از بخاری که از خون شهدا و مجروحان برمی خاست می توانستیم جای آن ها را تشخیص دهیم.

چند ساعت بعد که بچه ها توانستند خط را بشکنند و حجم آتش کاهش یافت، دوباره لب ساحل بازگشتیم تا پیکر مهدی را که مطمئن بودم شهید شده بیابیم، مهدی به صورت افتاده بود و صورتش در خون فرو رفته بود. به محض آن که برگرداندمش متوجه شدم هنوز زنده است ولی خون زیادی از او رفته بود و چشمش کاملاً کنده شده بود.

سینه خیز او را تا دهانه نهر ورودی اروند کشیدم و تحویل بچه ها دادم تا به قولی که به مهدی داده بودم عمل کنم. می دانستم شهید خواهد شد. تا آن که چند وقت پیش، در کمال ناباوری او را دوباره در کنگره سرداران شهید استان کرمان دیدم. سالم، خندان، پرانرژی ولی یک چشمش نابینا شده بود.

حاج زاهد لبخند تلخی می زند، گوشه چشمانش را پاک می کند و می گوید: آن شب و در تمام طول دفاع مقدس از این نوجوان های ۱۴ و ۱۵ساله بسیار شهید شدند، رفتند تا ما و انقلاب مان بمانیم. آن ها به طور کامل به وظیفه شان عمل کردند ولی یک پرسش تلخ سال هاست، ذهن مرا درگیر خود کرده است.

کمی مکث می کند، سرش را پایین می اندازد و می گوید: ولی ما چه ؟ آن ها که باقی ماندند، آن ها که پس از ما آمدند و اکنون یا مسئولند یا شهروند، آیا ما به وظیفه مان در قبال خون شهدا عمل کرده ایم؟



پلاک عزت

ویژه سی و سومین سالگرد دفاع مقدس